

سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی
سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

با دوش از باد آرزو بپوشی
ساز طرب مطرب با و را چنگ
کرد بگوشش غزل من عمل

شاهد دولت بکنار اندرش
بر دل زیره شده و پاره تنگ
حال منس گفته بگوشش غزل

غزل

از دل سپام دارم در چون رسام
آن باد که جانما از تو جویم آرد
گفتی که جان خود را بس من رسام
جان مسیری سینه دار در گران آرد
گرم حوائث می دشنام گویم ماری
آنجا که گشته شدل شمشیر ز کیش
حکم از کبی بردن دیگران بدانی

آنجا که اوست جانمان در رسام
یکجان اگر چه باشد صحن فرین رسام
گرد حضورش وانی چون رسام
نودست و در مخان من رسام
تا من این حیات در اسکون رسام
تا رسیم ما نجا خون رسام
لیکن اگر بخیر و وفا کنون رسام

صفت موسم کراما و بره رفتن شاه
ابو بلای سر باد بدین حال روان

خانه جو خورشید بخور گرفت
گشت در آن خانه تیر از سر
با دوزخ باشد و آتش ز مهر
چرخ که شد صغلی تیغ خور
خانه خیش از جنس که وزی
اختر بد مهر فلک گرم کین
مهر ز خور باد و گرم خوی

رفت در آن خانه درون جا گرفت
محرق از آتش خورشید تیر
سوخ جانی از زمین تا قعر
بست ز خورشیدش در رویه
بافته از خسر گره پری
گرم شد مهر فلک بزمن
گرم شود سر که بود از دور و نجا

سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی
سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی
سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی
سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی
سخن آن باد آرزو بپوشی
چو سوزناست از محبوبت آرزوی

مهرماه در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام

در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام

از خدین آتش که شود سنگ م
بسیجی سینه ز خورشید علم
باممه تالی که نمود آفتاب
ناب خور از جافک کد
بر تو خور زنگه گرم گاه
گفت پر از خرگه شاهان زمین
لک عمه پرده کشان سلطان
خانه که بگرورنش اندر ماست
خرگه زین که زورن عشق
خلق زگر ماشه جوای خوش
لرزه بیک لعی بهاری من
بسکه کنان در بر شاهان خزید
خانه تنگ ساخته بر کوش گل
شبه بکه کوچ می شد چو شیر
مالش گر ماش گزندی نداد
سندیمی راند شاه و خان
یوز روان گشت بهر نوی صف
تند چو شیر که بجایک نوی
بود سر سینه امپو درمای
سنگ که بسی خون شکاری فرید
روزن خرگوش بصحر احو باو

بر سپه شاه نشد باو گرم
سایه کنان بر شکر علم
نافته از خنده شد بکطاب
خمیه یک نوش گزشت
در پنه خمیه همی بست راه
بر عمه خون مه شده خرگه زمین
تا زود خمیه درون آفتاب
از لف خورشید در و صد زبا
بر تو خورد درفش از زورنش
کرد کنان لرزه ز سرهایش
بر گل صدر برگ دریده کفن
ماه سمار املت خود کشید
خانه خنک داشته بر بوی مل
چتر بکرده و توسن بزیر
کش نیز برابر بدور زیاد
از گذر و دشت شکار اقلان
زومعه بر خال شده وی صف
شیر همگشت ز بی امپوی
دست در ازیش بکوتاه پای
داو بخصم ازین دندان گزید
بسکه بسک بازی رو باه داد

در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام
در روز پنجشنبه در وقت صبح در کعبه
مکه در حجره حضرت زین العابدین علیه السلام

از زدن تیغ سواران بوزن
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
 گرگ گریزان بوحل شد بر
 شیر پست لزه بد از هم مرگ
 پیرنهان کردن بالا خوش
 خوک که دندان گرازی نمود
 لشکر ازین گونه جهان می تو
 با علم شه بعضی در رسید
 نصیب شد اعلام شهنشاه
 گهگر ازین سو روزانظرف
 روز و گر شاه بر آئین گشت
 کرد صفی بر لب آب وان
 در عجب شاه سوری سزار
 تیغ زن مشرق از ان سوی
 گو گنه خویش جوبه رست کرد
 بر لب آب آمد و آراست صف
 چشم بدر هر جگر گوشه تر
 در سر از دور نظری بگفتند
 روسی بدستاره میکرد پاک
 در که بدستاره شد بار ما
 در عوجیه قطرات غسوف

گشته بصد شاخ سر هم گوز
 دید چو باران خدنگ استیا
 شیرنهان شد به نستان تر
 بود گران روز و شب ام کرگ
 غار کنان گرگ هم از باغی خوش
 طعمه سگ شد ز گرازی سو
 ناحیه بز ناحیه بر روی
 از بی در ملی عوض شد پدید
 بر لب گهگر حوالی کهر
 از تف لشکر لب آورده کف
 آمد از ان سوی عوجیه نند
 سود هم بهلوزی بهر بهلوان
 جمله سرن سینه و نام
 کرد چو روشن که رسید آفتاب
 ماه از و کو که در خواست کرد
 یافت دوزخ شید نه و طر
 گوشه چشم شده بر خط
 وز مره در آب کهن می بگفت
 تا نخلد گو بهر شش بخاک
 برشته در گشت بر تار ما
 ششم گل بود بروسی غرق

از زدن تیغ سواران بوزن
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
 گرگ گریزان بوحل شد بر
 شیر پست لزه بد از هم مرگ
 پیرنهان کردن بالا خوش
 خوک که دندان گرازی نمود
 لشکر ازین گونه جهان می تو
 با علم شه بعضی در رسید
 نصیب شد اعلام شهنشاه
 گهگر ازین سو روزانظرف
 روز و گر شاه بر آئین گشت
 کرد صفی بر لب آب وان
 در عجب شاه سوری سزار
 تیغ زن مشرق از ان سوی
 گو گنه خویش جوبه رست کرد
 بر لب آب آمد و آراست صف
 چشم بدر هر جگر گوشه تر
 در سر از دور نظری بگفتند
 روسی بدستاره میکرد پاک
 در که بدستاره شد بار ما
 در عوجیه قطرات غسوف

از زدن تیغ سواران بوزن
 اگر گشت که بارانش بسی بود یاد
 گرگ گریزان بوحل شد بر
 شیر پست لزه بد از هم مرگ
 پیرنهان کردن بالا خوش
 خوک که دندان گرازی نمود
 لشکر ازین گونه جهان می تو
 با علم شه بعضی در رسید
 نصیب شد اعلام شهنشاه
 گهگر ازین سو روزانظرف
 روز و گر شاه بر آئین گشت
 کرد صفی بر لب آب وان
 در عجب شاه سوری سزار
 تیغ زن مشرق از ان سوی
 گو گنه خویش جوبه رست کرد
 بر لب آب آمد و آراست صف
 چشم بدر هر جگر گوشه تر
 در سر از دور نظری بگفتند
 روسی بدستاره میکرد پاک
 در که بدستاره شد بار ما
 در عوجیه قطرات غسوف

عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

گر بدم راز جوانی روز باز
حکله چه سازم چنین کار تنگ
من که جهان دیده و کارا گهم
گر رسد آرزوی تنغ منش
روز ز خدنگش من آید گزند
روز ز غم تنغ بر آن تنغ زن
چاره ندانم که درین کاخت
ما خود ازین بیان گله می نمود
هر روز خود در روزه پوشید از
گردیده است گله آفتاب
باوشه شرق همه شب سخت
بود بخت که جوش بگذرد
گر سپهر از تیغ کشاید زبان
هر روز رخ صلح بر افتد قباب
تا بسحر بود بخت و شبنم

غمم بر آن شد که شود زرم ساز
بایسته خویش که کرد دست محکم
چون غلط افتد چنین چارم
جان من آزوده شود درش
او هم ازین رو شود درو مند
حل شود هم بزبونی من
بخت که داند که درین بار گشت
و آنچه سپهر گفت ز دل می شنود
راز برون او شب چه ساز
کوست ز من زاده و من و خراب
جز گله ز میان که بچشم گشت
روز و گر چاره چه پیش آورد
چون گره ضلح بهم در میان
مغایزش را چه نویسم جواب
گشت ز این سده چه آید پدید

او که بنگام پیر سوی جگر گوشه خویش
سوی باقوت روان گشتن خونناکان

چون دل شب جامه مهر گشت
حامل یکماهه نه بل گشته به
مهر ناکشت جو آب سب چه
بست پیام آوری از اگهان

بر شب حامل به کامل گشت
تا جویری ز او در آن کوکبه
خون شوق گشت کشان سوی غم
آمده و رفته به پیش شه آن

در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
در این صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است
عین صفت از آنست که در آن روز از آن روز است

خلافت باطل که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

۸۸
 گرو و تعلقش زبان و اجزایش
 و اخیش امین دعا کن تمام
 صورت انحال بگویش بحال
 منع مغلک که نیم اقتاب
 تو خلصی سر تخلص خطا
 عصب و اینست در این ما
 از پدرین بن از من بنو
 سوی نهادین و مشو خود پرست
 گفت بد آموز باید شنید
 ناخن از انگشت جدا چون کند
 است جدا کردن آن منجیل
 گریز زبان با تو بدل با من اند
 نیز ز خامیت کسندان سما
 خدمت تو کردن از و مشکست
 کس بخرد زیر کس سابه دار
 وز عطل اندازی عالم ترس
 تک جهاننده گشتی هنوز
 تک نام که ندانی تو تک
 و در سر طلق نیاری کشید
 خود بود گریه بخارست
 ای او با نرا ادب آموز کرد

گفته بد و گفته نهان خویش
 که نذر اول بر سانش سلام
 و انگه از آینه بروی خال
 کامی خلف از راه مخالف متاب
 در نسب از ملک خلافت مرا
 عصب کن منصب پیشین ما
 از مردم کی رسد این سخن
 که ز خود این نفس گرفتی بدست
 و ز بد آموز شد این ده بدید
 خصم صد دست گرفت چون کند
 و حله چو آینه گزود به نیل
 کار شناسان که به پیر امن اند
 گریز ز رخه دی شان عیار
 ای آنکه شکوه نفس اندر دل
 با بچمن سر بود سابه دار
 در عطلی با من ازین م ترس
 گریه جهان جمله بدیدی خور
 گریه کنی دعوی افسوس تک
 تروی و در کار خرد نارسید
 کوک اگر چند منبر پرورست
 هر که درین ملک شسی زور کرد

خلافت در مصیبت و در این زمان
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

خلافت باطل که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است
 از آن جهت که در این زمان ظهور یافته است

بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه

چون تو شب روز او بفرز
گرچه بگوهر زت سار منی
چشمه چاه ارحه که بالا شود
بر سر خوان ای که هم تو
خون منی و دلمن مهر حوت
گوش کن این گفت و مکن گفت
رفت و ستاوه گد گفت ز راه
باو شده روی زمین کوی فتاد
بمخول از باش خود خاسته
بارگران دادگران باکران
رفت رسولی شه مشرق حباب
برده بر انداخت ز راهت

ای ادبی با جونی چون کنی
کی نجل مرتب سردار منی
چشمه محالست که در بشود
یا دنگ کن که جگر گوشت
جوشش بسیار مکن بر پو
بشنو و شنو سخن امنیت و پس
کرد از آن جوی بدر یا شتاب
بود هم از اول آن باداد
جانگه بار بر آراسته
است شده خاک ز فرق سر
خاک بوسید و زمان کشا
سرحه شمش گفت بشه بار گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر
قصه یوسف گمشده به پیر کفنان

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز
با سخنی انگیزت بر حسن پیام
گفت ساجد که بشه بازگویی
که امی سرت از افسرد و زینت
با نیت از بهر تناسی ملک
ملک جهان بخته بن شد تمام
بخته آخر دم خاگان مزن

تلخ شد و تیز روی سینه
قوت شنید و مدارای جام
خدمت من گویی پس انگه گویی
رای تو از گنج خرد بهر مند
خام بود سخن سودای ملک
کی دلم از دست بسوی خام
من ز تو را دم نه تو را دی من

بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه

بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه
بسیار خوانی که در کتب کهنه

Handwritten text at the top of the page, including the number 92 and various lines of script.

چلیت بزودیک تو آهوی من
از من اگر نیست رخ و شرم
گوهرت از نه ز تیغ من است
نیست حسابت ز روز حساب
تیغ کشی به نه زبان در کشی
تیغ چو آبست و زبان آتش
حاضر من آنک من و آنک مصاب
کشور من حقشیر از کشتوت
نزد سر بازی و دو خار اندام
کش بلب سندان شوم زدن
از کزک پیل کشم سوخی خورش
سلسله از حلقه خرطوم سل
دولت من من و جوانی گمن
دور ز من کزه نماید تمام
ابر شود قطره صفت مشام
نشت هزار اسب کند ز بری
کوه چه غم دار و از اسب تا
با و یکسار نزار و شکوه
در صف سیلان کج شکست
چاره تو روانی که چه باشد کرد
بر کند از خاک و خاکش زند

بیشک بوم هم کشی بوی من
تیغ کشش با کشوی شرمسار
اگر چه که تیغت بکهر زوشن است
تیغ ز بازو چه کشی در عتاب
به که درین کار زبان در کشی
تیغ خوش و تیغ زبان با خوش
پیش من از تیر می لشکر طلاف
لشکر من نیست کم از لشکرت
پسین که سینه را بر خار اندام
تیغ بر آن گونه کشیدم بر و
کافر اگر روی نماید پیش
تا بگوشان فلجم در رحل
با چو منی تیغ فشان کن
لشکر من گشت چو صحرانوام
در صف سیلان من آید بکار
پیل بجای که بکنند ز جای
در چه هزار اسب کند ز شای
اسب چو باد آمد و سلام خورده
پیل یک حله صغی کشند
است چو پیل نماید ستم
سل چو خرطوم بر اسب

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or signature.

عزیز من در این عالمی که همه را میبرد
تا آنجا که در این عالمی که همه را میبرد

است ترا گنبد اگر جدت
قیمت یک پیل هزار اسپر
اسپ بهر خانه بود در سماه
از سپه خویش چه برانی سخن
چرخ بپنجه چو بجزم زبانی
گر گشتم تشنه خون تو ام
ایک از آن سیخ ترا نم همی
چون بدر من جهان رخسار
نیم تو بدانی که نه آن کل است
تخت بر با کن که سزای تو
گر گشتم کنی استوار
ور بعد از کشد این گفتگوی
ایک بشرطی درین ایام
کرد روان رشت کشتی
مش سر بر آمد و در خاک
چونکه بنووش ز گزارش گزید
شاه که آن سلسله بر گره
کرد پرا زین سر بر وز کن

پیل مرا خود همه تن سپرد
کز دو هزار اسپ یکی پیل میش
پیل بجز شاه که دارد نگاه
حمله سپیدان مرا یاد کن
خاک بلرز و چو بکنم ز جای
تا تو ندانی که زبون تو ام
کز تو بریدن تو اتم همی
ور با مانت تو کاری سپرد
و شمن بست آنچه درین با رشت
تا منم این باید بیامی تو نیست
پیش تو پیش از تو در ایم کار
نیز تا بم زوفای تو روی
جای بدر گیم و تو جای من
تا کند از در صدف بحر
لب سخن آمیز و دل اندیشه
سخن بازگشت دارم ختمیر
دید مسلسل چو شکنج زره
بلکه در آسخت بهم روم وین

کلام است و بیای تو ایست
اه لفظ تا در اینجا انبیا
لا این است با جانی
شستن بیست
چه که کنی بیست
روای جانی بیست
باجی نازی بیست
کلی در کانت از کوشش
و صدق کانت از کوشش
و در کانت از کوشش
سلسله شاه که آن کوشش
از بیام برده است کوشش
بندی در صحن کوشش
بندی در صحن کوشش
کانت از کوشش کوشش
کانت از کوشش کوشش

باز با سخ ز لیس روی بدر کانت
پیل بند است در والی که پیل بندان
و او جوابی ادب محنت
بغیبه های محب است

کلام است و بیای تو ایست
اه لفظ تا در اینجا انبیا
لا این است با جانی
شستن بیست
چه که کنی بیست
روای جانی بیست
باجی نازی بیست
کلی در کانت از کوشش
و صدق کانت از کوشش
و در کانت از کوشش
سلسله شاه که آن کوشش
از بیام برده است کوشش
بندی در صحن کوشش
بندی در صحن کوشش
کانت از کوشش کوشش
کانت از کوشش کوشش

ویده مهر تو برویم و شمس از
 آنچه ترا هست مرا تیر نیست
 و اسب تو روانی که بر من از حد
 میل تو در سلسله من بود
 نیک تر اسب نگیرد کسی
 حاجت پیشش بود سجگاه
 حاجت پیشش بود اندر زمان
 شاه بیادست سالای سل
 و رند بود اسب باید گذاشت
 ز آنکه ز اسب است بسی بهتر است
 میل کم از اسب بند و سمار
 میل سکار اند سواران خان
 فی لم از ان سل خصومت گرانند
 کوه تا خم همه میل افکن اند
 شیر بود هر که بزاید شیر
 نیتم اندر لی از ارش شاه
 و رجه بدوزم تنبان کوه فاف
 که بدین سزا بدرد خوشین
 هیچ شنیدی که گزستی چه بود
 حلقه بگویشم رضای تمام
 باز گشتم تا بواجم غنان

کای بهم چشم خفا کرده باز
 خند زنی لاف ز بیلار نیست
 پیل ترا آنچه و مار اصدت
 در بود پیل جو تو سن بود
 ز اسب توان پیل گرفتن بسی
 گریه عمر اسب بود زیر شاه
 و پوش پیل می بریران
 اسب جو در راه نباشد پیل
 گر نبود پیل همان ملک داشت
 پیل ترا اسب مراد خورست
 من که بشطرنج هم استاد
 کم ترن اسبان مرا گزشتان
 سل شالی که درین بشکر اند
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند
 شیر بر دم جو برانم و سر
 با همه این قوت و جوش سپاه
 با تو برابر نشوم در مصاف
 فخره شود در دین مرد و وزان
 ننگ که سهراب برستم کشید
 گر که صلح نذر و نظام
 و در سر سینه فزازی سلان

کای بهم چشم خفا کرده باز
 خند زنی لاف ز بیلار نیست
 پیل ترا آنچه و مار اصدت
 در بود پیل جو تو سن بود
 ز اسب توان پیل گرفتن بسی
 گریه عمر اسب بود زیر شاه
 و پوش پیل می بریران
 اسب جو در راه نباشد پیل
 گر نبود پیل همان ملک داشت
 پیل ترا اسب مراد خورست
 من که بشطرنج هم استاد
 کم ترن اسبان مرا گزشتان
 سل شالی که درین بشکر اند
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند
 شیر بر دم جو برانم و سر
 با همه این قوت و جوش سپاه
 با تو برابر نشوم در مصاف
 فخره شود در دین مرد و وزان
 ننگ که سهراب برستم کشید
 گر که صلح نذر و نظام
 و در سر سینه فزازی سلان

کای بهم چشم خفا کرده باز
 خند زنی لاف ز بیلار نیست
 پیل ترا آنچه و مار اصدت
 در بود پیل جو تو سن بود
 ز اسب توان پیل گرفتن بسی
 گریه عمر اسب بود زیر شاه
 و پوش پیل می بریران
 اسب جو در راه نباشد پیل
 گر نبود پیل همان ملک داشت
 پیل ترا اسب مراد خورست
 من که بشطرنج هم استاد
 کم ترن اسبان مرا گزشتان
 سل شالی که درین بشکر اند
 گرچه که پیلان تو گوه آمدند
 شیر بر دم جو برانم و سر
 با همه این قوت و جوش سپاه
 با تو برابر نشوم در مصاف
 فخره شود در دین مرد و وزان
 ننگ که سهراب برستم کشید
 گر که صلح نذر و نظام
 و در سر سینه فزازی سلان

گرچه که از گردش و در سحر
 و در غدا آتش زنی از چاروی
 تیر تو گرخواست بجانم رسید
 چشم تو ام تیر بر بار کمش
 تیغ تو ام سو تو ام خون کشید
 گر بگه تاج سنان تو ام
 در هوس تاج ترا در سرست
 گرچه تویی و در خور تاج تو کلین
 چون سرم اخت سر وزارت
 بهتر نوشد ساخته ختر شهی
 تخت جهان هر تو بر مایی کرد
 کرسی ز بر تو کردند ساز
 خواست بانی خواسته لیکن بیست
 رفت بانی و طلب لعل سنگ
 زان در گریه که غم آن نبود
 گوشش شهوده ز عادت برن
 گفتم خیر که در و مغز نیست
 و نظر من که فلک سر بند
 این تن من نیست که بخت نیست
 ماه فلک غره نامی من است
 نیز زمین در رخ بوزا نیم

مافته بر سر من همچو مکر
 روی تمام ز تو از هیچ روی
 من نکشتم تا بتوانم کشید
 خون تو ام تیغ خنجر کمش
 بر سر خود تیغ کسی کشید
 عب کن گوهر کان تو ام
 من گهرم تاج مراد خور است
 ملک من میدهد انگشتر من
 تاج تو بر تارک من با کشت
 داد من بر تو ظل الهی
 لیک بران تخت مرا جای کرد
 مای منش است گوهر طراز
 آنکه نمی خواست بر و خود نشانی
 ریزه سنگش نشاند خنجر
 لعل خیان یافت که در کان تو
 کوشش آنت بهادون درون
 فی از تو که هیچ کسی نشد نیست
 جز تو که از سر کاژول بر بند
 عکس تو بر آینه بخت است
 روت به بر لورای من است
 کلا ختر بخت به پیشایم

مغز من است چنانچه مغز تو است
 چشم من است چنانچه چشم تو است
 تیغ من است چنانچه تیغ تو است
 خون من است چنانچه خون تو است
 گوهر من است چنانچه گوهر تو است
 تاج من است چنانچه تاج تو است
 انگشتر من است چنانچه انگشتر تو است
 کلا من است چنانچه کلا تو است
 بخت من است چنانچه بخت تو است
 نام من است چنانچه نام تو است
 روی من است چنانچه روی تو است
 من نکشتم تا بتوانم کشید
 خون تو ام تیغ خنجر کمش
 بر سر خود تیغ کسی کشید
 عب کن گوهر کان تو ام
 من گهرم تاج مراد خور است
 ملک من میدهد انگشتر من
 تاج تو بر تارک من با کشت
 داد من بر تو ظل الهی
 لیک بران تخت مرا جای کرد
 مای منش است گوهر طراز
 آنکه نمی خواست بر و خود نشانی
 ریزه سنگش نشاند خنجر
 لعل خیان یافت که در کان تو
 کوشش آنت بهادون درون
 فی از تو که هیچ کسی نشد نیست
 جز تو که از سر کاژول بر بند
 عکس تو بر آینه بخت است
 روت به بر لورای من است
 کلا ختر بخت به پیشایم

مغز من است چنانچه مغز تو است
 چشم من است چنانچه چشم تو است
 تیغ من است چنانچه تیغ تو است
 خون من است چنانچه خون تو است
 گوهر من است چنانچه گوهر تو است
 تاج من است چنانچه تاج تو است
 انگشتر من است چنانچه انگشتر تو است
 کلا من است چنانچه کلا تو است
 بخت من است چنانچه بخت تو است
 نام من است چنانچه نام تو است
 روی من است چنانچه روی تو است
 من نکشتم تا بتوانم کشید
 خون تو ام تیغ خنجر کمش
 بر سر خود تیغ کسی کشید
 عب کن گوهر کان تو ام
 من گهرم تاج مراد خور است
 ملک من میدهد انگشتر من
 تاج تو بر تارک من با کشت
 داد من بر تو ظل الهی
 لیک بران تخت مرا جای کرد
 مای منش است گوهر طراز
 آنکه نمی خواست بر و خود نشانی
 ریزه سنگش نشاند خنجر
 لعل خیان یافت که در کان تو
 کوشش آنت بهادون درون
 فی از تو که هیچ کسی نشد نیست
 جز تو که از سر کاژول بر بند
 عکس تو بر آینه بخت است
 روت به بر لورای من است
 کلا ختر بخت به پیشایم

مغز من است چنانچه مغز تو است
 چشم من است چنانچه چشم تو است
 تیغ من است چنانچه تیغ تو است
 خون من است چنانچه خون تو است
 گوهر من است چنانچه گوهر تو است
 تاج من است چنانچه تاج تو است
 انگشتر من است چنانچه انگشتر تو است
 کلا من است چنانچه کلا تو است
 بخت من است چنانچه بخت تو است
 نام من است چنانچه نام تو است
 روی من است چنانچه روی تو است
 من نکشتم تا بتوانم کشید
 خون تو ام تیغ خنجر کمش
 بر سر خود تیغ کسی کشید
 عب کن گوهر کان تو ام
 من گهرم تاج مراد خور است
 ملک من میدهد انگشتر من
 تاج تو بر تارک من با کشت
 داد من بر تو ظل الهی
 لیک بران تخت مرا جای کرد
 مای منش است گوهر طراز
 آنکه نمی خواست بر و خود نشانی
 ریزه سنگش نشاند خنجر
 لعل خیان یافت که در کان تو
 کوشش آنت بهادون درون
 فی از تو که هیچ کسی نشد نیست
 جز تو که از سر کاژول بر بند
 عکس تو بر آینه بخت است
 روت به بر لورای من است
 کلا ختر بخت به پیشایم

سیر نمودند بر رخسار
بر در و پلین شمع بخش
تخته آورده همه کرد ز است
بیشتر که شد زمین بر روی
شاه بر پیش خنجر کرد دست
گرم فروخت ز تخت بلند
داشت باغوش خودش تا بدید
مانودش از فرس به وزنگ
گاه هفت خواند بر غم سپهر
گاه زبایش کف افشانده
گاه ز دیده به شارش گرفت
گاه نظر بر رخ زیباش کرد
گاه بیک دیده شدش رسنای
چون دو فسر لوفاشد کی
پریش از اندام فوخت گشت
از دور دیگر سخن آغاز گشت
شاه بگاموس کی آورد گوش
کنج سخن باز کشاد از صمیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت
حام طلب کرد و بهشت گشت
از رخ فرخنده آن مرد روی
زین عشاق شد او از خنک

مابد رساه سارا افکنان
جای اوب دید در آمدند
شد و وصف آراسته از دست
رفت زمین از تواضع بوی
دید در آن آمینه خود را دست
کرد با گوشش بن آمدند
سیر شد چون شود از عمر سیر
تخت کیان باز کیان به اسیر
گاه به سید سرش را از مهر
که ز بنا گوش خویش کرد با
گاه دوبار اکنارش گرفت
گاه دل از مهر شکمباش کرد
گاه چشم در کشش کرد جای
در تن زرد و جاشد ملی
حد نوایش ز نهایت گشت
فضل ز گنجینه سرباز گشت
نکت برون دادند او پذیرفت
و او امانت با مانت پذیرفت
وز و گزایدش سخن برگرفت
فی ز می از خون عدوشت
لبله ملل شد و گل کردی
باوه زه ان گشت در آن

از شاه سیر شد چون شود از عمر سیر
تخت کیان باز کیان به اسیر
گاه به سید سرش را از مهر
که ز بنا گوش خویش کرد با
گاه دوبار اکنارش گرفت
گاه دل از مهر شکمباش کرد
گاه چشم در کشش کرد جای
در تن زرد و جاشد ملی
حد نوایش ز نهایت گشت
فضل ز گنجینه سرباز گشت
نکت برون دادند او پذیرفت
و او امانت با مانت پذیرفت
وز و گزایدش سخن برگرفت
فی ز می از خون عدوشت
لبله ملل شد و گل کردی
باوه زه ان گشت در آن

بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن
بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن
بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن

بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن
بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن
بسی بر سری شرب و گل کردی زه ان گشت در آن

